

مدرسہ مردگان (روح زدایی)

جی ای وایت

مترجم: زینب مہدوی پور



مدرسهٔ مردگان (روح‌زدایی)

..... نویسنده: جی ای وایت • مترجم: زینب مهدوی پور
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۰۹-۷

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: وایت، ج. ا.، ۱۹۷۴ - م. A. White, J., ۱۹۷۴ - عنوان و نام پدیدآور: مدرسه مردگان (روح‌زدایی) / جی ای وایت؛ مترجم زینب مهدوی پور؛ ویراستار سمیه شکرزاده. مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۲. مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص. شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۰۹-۷ وضعیت فهرست نویسی: فیپا یادداشت: عنوان اصلی: Shadowschool_Dehaunting موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م. Young adult fiction. ۲۱st century -- American شناسه افزوده: مهدوی پور، زینب، ۱۳۷۰- مترجم رده بندی کنگره: PS۳۶۲۴ رده بندی دیویی: [ج] ۶/۸۱۳ شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۵۴۱۲۳ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

- (۱) مسابقه ۷
- (۲) ماه جولای و جشن هالووین ۱۲
- (۳) مردگان اتاق زیرشیروانی ۱۹
- (۴) اِزرا ۲۵
- (۵) تحقیقات آقای درلث ۳۰
- (۶) روح زدا ۳۷
- (۷) روح گمشده ۴۴
- (۸) خانه‌ای در اتاق زیرشیروانی ۵۱
- (۹) مهمانی وی وی ۵۷
- (۱۰) کلاس پنجره‌ای ۶۲
- (۱۱) اجرای آزمایش ۷۵
- (۱۲) کوه واشنگتن ۸۰
- (۱۳) سرزنش ۸۵
- (۱۴) آزمایشگاه ۹۳
- (۱۵) دلیل و مدرک ۱۰۰
- (۱۶) جلسه کادر آموزشی ۱۰۷
- (۱۷) تجدید دیدار ۱۲۱
- (۱۸) داستان خانم دانس ورث ۱۲۷

۱۳۴		(۱۹) دو گذرگاه
۱۳۹		(۲۰) اعتماد
۱۴۳		(۲۱) نقشه
۱۵۱		(۲۲) در دام
۱۵۹		(۲۳) روبه‌رو شدن
۱۶۷		(۲۴) آینه‌ها
۱۷۰		(۲۵) هدیه



(۱) مسابقه

مردی در گوشه‌ای از کلاس مطالعات اجتماعی خانم دالتون^۱ ایستاده بود و کمی گیج و حیرت زده به نظر می‌آمد، درست مثل والدین بچه‌ها که موقع بازدید از مدرسه راهشان را گم می‌کردند. شاید اگر با این مدرسه آشنا نباشید، خیال کنید که او زنده است.

ولی کوردلیا لو می‌دانست که او زنده نیست. کوردلیا به روح نزدیک‌تر شد و با دقت تمام به او چشم دوخت. روح به یک نقطه خیره شده بود و به آرامی نفس می‌کشید. اگر هر بچه دوازده‌ساله دیگری با او مواجه می‌شد، با ترس دادوبیداد راه می‌انداخت و پا به فرار می‌گذاشت، ولی کوردلیا این مرده‌های آژگار را خوب می‌شناخت و با این حال دیگر چیزی نمی‌توانست او را بترساند. همان‌طور که با خونسردی مرد را نگاه می‌کرد، متوجه برجسب‌هایی شد که به پالتویش وصل شده و تصویری از پیست‌های اسکی روی آن نقش بسته بود، همچنین متوجه ترک‌گونه‌های سرمازده و کلاه پشمی‌اش شد. وقتی کوردلیا حسابی ظاهر آن مرد را بررسی کرد، به آرامی روی صندلی‌اش لم داد تا کارهایش را زیر نظر بگیرد. روح به او هیچ توجهی نکرد، در عوض روی نقطه‌ای در دوردست تمرکز کرد که احتمالاً زنده‌ها قادر به دیدنش نبودند. پس از مدتی اخم کرد و با دستکشی که در دست داشت دستش را بالا آورد و آن را جلوی پیشانی‌اش گرفت. انگار که می‌خواست از چشمانش در برابر تابش خیره‌کننده خورشید محافظت کند. از آن جایی که تمام پرده‌ها را کشیده بودند، تنها باریکه کوچکی از نور می‌توانست به داخل مدرسه راه یابد. کوردلیا می‌دانست که این کار ربطی به مشکل بینایی روح ندارد، بلکه او سعی داشت با این حرکت منظوری را برساند.

کوردلیا گفت: «عینک محافظ اسکی.»

سپس کوله‌پشتی‌اش را از روی شانه‌هایش برداشت. سریع دست به کار شد و محتویات درون کیفش را زیرورو کرد. تنها کاری که می‌توانست برای نجات دادن روحی که درون مدرسه مردگان به دام افتاده انجام دهد این بود که کلید روشنایی‌اش را به دستش برساند، یعنی شیئی که ارزش و اهمیت خاصی برای آن مرده داشت. از آن جایی که ارواح قادر به حرف زدن نبودند، کوردلیا چاره‌ای نداشت جز آن‌که به سرنخ‌های به دست آمده از ظاهر و کارهایشان اکتفا کند. بیشتر اوقات به سختی

می‌توانست از این سرنخ‌ها سر در بیاورد، ولی گاهی اوقات درمورد بعضی از ارواح به‌آسانی و به‌وضوح کلید روشنایی را پیدا می‌کرد، درست مثل روح همین مردی که روبه‌رویش بود.

کوردلیا به آرامی زیر لب گفت: «عینک اسکی، عینک اسکی.»
کوردلیا از قبل یک سری از اشیا را به عنوان کلیدهای روشنایی احتمالی از انباری جدیدشان برداشته بود که شامل شال‌های رنگارنگ و ابریشمی، یک کپی درب و داغون از کتاب دیوید کاپرفیلد و سه باتری دابل‌ای بود. «باید یه جایی همین جاها باشه...»
سپس کمی مکث کرد تا عرق پیشانی‌اش را پاک کند. محوطهٔ داخلی مدرسهٔ مردگان معمولاً به سردی یک سردابه بود، ولی در طول هفته دمای هوا حول و حوش سی و دو درجهٔ سانتی‌گراد ثابت می‌ماند. انگار که موج عجیبی از گرما نیوهمپشایر را دربر می‌گرفت، به همین خاطر لباس کوردلیا خیس عرق شده بود.
ولی انگار روح اصلاً اهمیتی به این گرما نمی‌داد.

همین‌که کوردلیا عینک اسکی را دید که در انتهای کوله‌اش افتاده بود، با هیجان فریاد زد: «آره، خودش!»

آن را سریع از کیفش بیرون آورد و نگاهی به ساعت روی گوشی‌اش انداخت که یازده و پنجاه و هشت دقیقه را نشان می‌داد. پیش خودش فکر کرد، فقط دو دقیقه بیشتر نمانده‌است. روح با حالتی گیج و حیرت‌زده به عینک اسکی که از دست کوردلیا آویزان شده بود چشم دوخت، سپس زانوهایش را خم کرد و پاهایش را از این طرف به آن طرف چرخاند.

کوردلیا گفت: «آره، دوست داری اسکی سواری کنی. قول می‌دم برات یه کاری کنم، به همین خاطر هم الان می‌خوام این عینک اسکی رو بهت بدم. ببین من دارم با دوستانم یه مسابقه می‌دم که ببینیم کی می‌تونه در عرض یه ساعت ارواح بیشتری رو نجات بده. قرار هم نبوده کارمون رو تا سر ساعت دوازده شروع کنیم. می‌دونم که خیلی کار احمقانه‌ایه، ولی این تنها راهی بود که می‌تونستم به هم‌کلاسی‌م، بنجی کمک کنم که بیاد مدرسه. آخه اون از اول تابستون یه سره نشسته توی خونه و سرگرم بازی‌های ویدیویی.»

گوشی همراهش زنگ خورد. کوردلیا گفت: «بیا خودش، همون تنبل خان!» بنجی نونیز برایش پیامکی فرستاد که در آن نوشته بود: خب، برای شکست خوردن آماده‌ای، لو؟

کوردلیا هم در جوابش نوشت: برو بابا. برعکس تو، من برای کارم برنامه ریخته‌م. بنجی پاسخ داد: از اون جایی که خیلی ماهرم، اصلاً احتیاجی به برنامه چیدن ندارم.

آره، شاید توی فوتبال این طور باشه، ولی درمورد ارواح که من استادم.
حالا می‌بینیم. من قراره حداقل هشت نفر از ارواح رو بفرستم برن.
یه ساعته؟؟؟؟ عمرآبتونی.
خودت می‌بینی.
تو فوقش بتونی پنج تاشون رو نجات بدی.
به هر حال از تو جلوترم!

سپس عکس پروفایلی در صفحه ظاهر شد. تصویری از پلاتیپوسی^۱ که لباسی
آزمایشگاهی به تن داشت با نام اگنس متسن^۲. او به عنوان سومین عضو گروه وارد شد.
اگنس نوشت: خیلی جالبه که شما دو تا دارید این جواری سر این که کدوماتون دوم
می‌شید با هم جروب‌بحث می‌کنید. ببینم، می‌دونید که قراره من برنده بشم، آره؟
بنجی نوشت: این جا رو. ببین اگ چه جواری داره با ما کل کل می‌کنه! معلومه خوب
یادش دادیم.

کوردلیا افزود: آفرین، بهت افتخار می‌کنم.
اگنس پاسخ داد: خیلی خوشحالم که بالاخره می‌تونم اونا رو ببینم.
بنجی و کوردلیا هم در جوابش یک عالمه شکلک خنده برایش فرستادند.
معلمان و دانش‌آموزان مدرسهٔ مردگان از وجود ارواحی که در آن محوطه پرسه
می‌زدند بی‌خبر بودند. البته تا جایی که کوردلیا می‌دانست، فقط خودش، بنجی و
مدیر مدرسه، دکتر رُکنی ذاتاً توانایی دیدن ارواح را داشتند، به همین خاطر، در ابتدا
تنش و اختلافاتی میان او و اگنس ایجاد شد، چون اگنس قادر به دیدن ارواح نبود و با
او احساس غریبگی می‌کرد، ولی خوشبختانه پس از مدتی عینک مخصوصی پیدا کرد
که به وسیلهٔ آن می‌توانست ارواح را ببیند، بنابراین حالا هر سه نفرشان با هم برابر بودند.
کوردلیا حدس می‌زد که از این به بعد کمک کردن به ارواح خیلی برایشان راحت‌تر و
سرگرم‌کننده‌تر باشد.

گوشی همراهش ساعت دوازده را نشان داد.

بنجی پیام داد: مسابقه شروع شد!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

کوردلیا پاسخی به او نداد. در عوض عینک اسکی را روی زمین به طرف روح سُرد داد.
انتظار داشت که روح با شور و شوق زیادی آن را بردارد، ولی اصلاً به آن توجهی نشان نداد.
کوردلیا همان طور که زیپ کوله‌پشتی‌اش را می‌بست، به آرامی زیر لب گفت: «زود
باش دیگه، کَاسپر^۳. من که وقت ندارم تمام روز این جا وایسم.»
کوردلیا تا با چشم‌های خودش آزاد شدن روح را نمی‌دید، نمی‌توانست آن جا را

۱. یکی از عجیب‌ترین و نامتعارف‌ترین حیوانات حیات وحش از ردهٔ پستانداران.

2. Agnes Matheson

3. Casper

ترک کند، چون دیگر امتیازی به دست نمی‌آورد. زمان هم داشت می‌گذشت و دیگر وقت زیادی نداشت. دلش می‌خواست اول یک سری از ارواح را که کلید روشنایی‌شان راحت‌تر پیدا می‌شد نجات دهد، آن‌هم پیش از این‌که بنجی و اگنس به سراغشان بیایند.

در همان لحظه صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد.

بنجی در گروه پیام داده بود: یکی شون این پایینه! این خانمه زل زده به اون چرخ‌وفلک شیشه‌ای ترسناکه، پس بلیت ورودش به شهر بازی همینه.

تقریباً بلافاصله پس از او اگنس پیام داد: اون یارو هم که سرتاپاش خیس بود! چتر! کوردلیا هم به روح اسکی باز گفت: «تو هم که این جا داری دیوونه‌م می‌کنی!» وقتی دوباره حواسش را جمع کرد، به حرفی که زده بود فکر کرد و گفت: «ببخشید.»

بالآخره چشم‌های روح به عینک اسکی افتاد. وقتی روح به طرف عینک خم شد تا آن را بردارد، کوردلیا از شدت اضطراب دردی را در شانه‌هایش احساس کرد. می‌دانست که اگر این عینک کلید روشنایی روح نباشد، دستش به راحتی از آن عبور می‌کند. کوردلیا در همان لحظه لب پایینش را گاز گرفت و پیش خودش گفت: حالا لحظه‌ای است که حقیقت آشکار می‌شود.

روح اسکی باز عینک را به راحتی از روی زمین برداشت.

کوردلیا با خوشحالی داد زد: «آره، خودشه!»

بالای سر روح مثلث سیاهی پدیدار شد. همین‌که درگاه ورودی مثلث باز می‌شد، دانه‌های برف از کلید روشنایی روح چرخ می‌خورد و به محض فرود آمدن روی زمین محو می‌شد. کوردلیا از دنیایی که در آن سوی مثلث بود، صدای عبور اسکی‌بازهایی را شنید که با سرعت از شیب تپه پایین می‌آمدند، همچنین صدای سایش چرخ‌دنده‌ها و افرادی که در حال خندیدن بودند. روح با اشتیاق فراوانی لبخند زد و به طرف درگاه قدم برداشت. عینک را روی چشمانش گذاشت، هرچند عینک کمی برایش بزرگ بود، ولی کوردلیا دیگر فهمیده بود که این جزئیات معمولاً اهمیت چندانی ندارند. سپس روح مشتاقانه دستانش را بالا برد، طوری که انگار می‌خواست دستش را به چوب‌های اسکی‌اش برساند که مطمئناً در آن سوی مثلث بود.

کوردلیا از یاد برد که چه قدر پیش از این عجله داشت، در عوض با اشتیاق محو تماشای آن روح شد که چه‌طور مدرسهٔ مردگان را ترک می‌کرد و وارد بهشت مخصوص خود می‌شد. او همیشه از دیدن این صحنهٔ باشکوه حیرت‌زده می‌شد.

دوباره صدای گوشی همراهش بلند شد.

بنجی نوشته بود: بند کفش هم برای دونده بود. اینم شد دوتا!

کوردلیا غرولندی کرد. قرار بود پس از اسکی باز سراغ دوندهٔ تازه‌واردی برود که هر